

تجربه نزدیک به مرگ؛ از فاصله‌ای نه چندان دور صدای وز وز و نور کوچکی دیدم. صدا بیشتر می‌شد و نور هم دقیقاً به طرف من می‌آمد. تا جایی که آن چیز کاملاً به من نزدیک شد. دیدم که موجودی شیطانی با چشمانی بزرگ و دندان‌هایی عجیب آن شعله را احاطه کرد و رقص‌کنان در حالی که آب از دهانش بیرون می‌ریخت به طرف من آمد.

نگاه‌هایش ترس‌ناک بود، دندان‌ها را و زبان تیزش را به طرف من به هم می‌زد. من نمی‌دانستم به کجا از این موجود فرار کنم قبل از این که مرا ببلعد ولی انگار به زمین چسبیده بودم همان‌جا ماندم و چشمانم را بستم، و منتظر این شدم که توسط این موجود بلعیده شوم که متوجه شدم آن موجود بدون هیچ عکس عملی از من گذشت و با دید درونی‌ام دیدم که آن موجود در موقع گذشتن از درون من می‌خندد. و در هنگام خروج از من صدای (پوپ) از خود درآورد و من دوباره احساس کردم در تاریکی پرواز می‌کنم. و دوباره با دو موجود شیطانی روبرو شدم ولی این دو رنگ متفاوتی داشتند ولی به همان اندازه ترسناک بودند، با تجربه‌ای که داشتم گذاشتم این دو هم از من عبور کنند.

در آخر تاریکی به تونلی رسیدم که به نظر می‌آمد که از ابر خاکستری رنگ درست شده است و به سمت بالا هدایت می‌شد، آن‌جا مانند حرف Y بود که من نمی‌توانستم انتهای آن را ببینم یک نور سفید مایل به زرد کمی از شاخه سمت راست، آن تونل را روشن می‌کرد. چشمان خود را بستم که جسد خود را ببینم و متوجه شدم که دیگر در آن‌جا قبلی نیستم آن موقعیت توسط نور آبی رنگی جایگزین شده بود با شکل یک صلیب یا ستاره متساوی الاضلاع که نبض می‌زد.

در آن لحظه یک احساس کاملاً طبیعی داشتم ولی کاملاً آزاد و رها از هر گونه احساس وزن بودم.

با دیدن تونل، متوجه شدم که در هر دو طرف این بنا دری وجود دارد، هم‌چنین یک صلیب یا ستاره که در تونل حرکت می‌کند برخی مانند من آبی و بقیه خاکستری بودند. دو صلیب/ستاره در کنار من ظاهر شدند و مرا به داخل تونل بارامی سوق می‌دادند.

اولین دری که من با آن مواجه شدم به طرف یک جهنم معمولی باز شد. در آن‌جا جیغ و داد انسان‌هایی لخت که در یک منجلاب و فاضلاب جوشان گرفتار بودند به گوش می‌آمد. دیوها و حیوانات مردم را به هر روشی شکنجه می‌دادند و مردم هم متقابلاً شکنجه را احساس می‌کردند.

دوباره شروع به پرواز بر فراز این صحنه دردناک کردم، بوی تعفن و گرما غیر قابل تحمل بود، قسمتی از من مجذوب تنوع درد و رنج فلج کننده پایان‌ناپذیری که در انتظار این مردم است، شده بود. تقریباً تمامی وجود من می‌خواست از آن‌جا برود و من هیچ مانعی در انجام آن نداشتم. احساس من به من می‌گفت که هر که بخواهد می‌تواند از این‌جا رها شود.

من دوباره احساس کردم که هیچ‌کسی یا چیزی این انسان‌ها را اسیر نکرده جز اعتقادشان به عملی که آن‌ها را رنج می‌دهد. من به پرواز خود به طرف دروازه‌ای ادامه دادم که به راحتی در جهنم دیده می‌شد و من با رضایت از آن‌جا خارج شدم، اما خود را غریبه با این احساس یافتم.

در این تونل خیلی بهتر نبود به طوری که تا چشم کار می‌کرد انسان‌هایی با سری افکنده و محزون در بیابانی برهوت قدم می‌زدند و بقدری غرق در افکار و تاسف خود بودند که متوجه حضور کسی یا چیزی در اطراف خود نمی‌شدند. احساس ملغمه‌ای از تنهایی و گرفتاری از دیدن این صحنه به من دست داد و سعی کردم زیاد به آن‌ها نزدیک نشوم.

من احساس درد شدیدی می‌کردم و همین درد بود که مرا به خودم (فیزیکی) باز گرداند. بعد از تجربه نزدیک مرگ، من می‌بایست با مشکلات عدیدی روبرو می‌شدم از جمله از بین رفتن شخصیت قبلی بی‌مصرف بودن و فقر و ناراحتی و دوری از دوستان که این تغییرات را در من نمی‌پذیرفتند اما اطمینان از داشتن یک روح ابدی و رهایی از ترس از مرگ یک آرامشی در من ایجاد کرده بود که هیچ عامل دنیایی نمی‌توانست این احساس در من را ایجاد کند. امیدوارم که تمام مردم بتوانند عجایبی که من بوضوح دیدم را درک کنند البته بدون درد و ناراحتی که من تحمل کردم چون این دنیا کاملاً عوض می‌کند.

مورد دیگر از تجربه نزدیک به مرگ؛ آن شب بعد از اتمام امتحانات دانشگاه تصمیم گرفتم که استثناء قائل شوم و چندین جام از مشروبات الکلی قوی و مختلف را بالا کشیدم. یادم نیست دقیقاً چه مشروبانی بودند ولی به یاد دارم که طعم آن‌ها افتضاح و غیر قابل تحمل بود.

من (به خاطر الکل زیاد) درست به یاد ندارم که در کلویی که رفته بودم چه اتفاقاتی افتاد، ولی به یاد دارم که برای برگشت به خانه سوار ماشین تویوتای برت شدیم. یادم است که ماشینش بوی نم و رطوبت مانده و کثیفی می‌داد و این بو حال من را به هم می‌زد. ولی از پیاده بازگشتن بهتر بود. به یاد دارم که برت با سرعت ۸۰ کیلومتر در یک خیابان فرعی که حد سرعت در آن ۳۵ کیلومتر بود می‌راند. با این‌که من مست بودم، فهمیدم که تند می‌رود و به او تذکر دادم. او در جواب من داشت چیزی می‌گفت ولی قبل از این‌که بتواند جمله‌اش را تمام کند یک جفت چراغ ماشین را دیدم که از روبرو مستقیم و با سرعت به طرف ما می‌آید.

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ولی با این حال مثل این بود که من یک فیلم را با دور آهسته می‌دیدم. من خود تصادف و برخورد ماشین‌ها را به یاد ندارم ولی به یاد دارم که از ماشین به بیرون پرتاب شدم و روی زمین کف خیابان فرود آمدم و سر من به شدت به زمین برخورد کرد. نمی‌توانستم بقیه بدنم را احساس کنم ولی می‌فهمیدم که اوضاعم خیلی خراب است. من مرتب به هوش آمده و از هوش می‌رفتم. در یک زمان صدای یک افسر پلیس را شنیدم که گفت «او مرده است» و می‌دانستم که منظورش دوستم برت است. بعداً فهمیدم که راننده و انتی که با او تصادف کرده بودیم نیز درگذشته بود.

به یاد دارم که در یک آمبولانس بودم و کسی به من می‌گفت «باید مقاومت کنی... فقط مقاومت کن» و بعد از مدتی من را روی یک تخت در بیمارستان قرار دادند و دکتری بالای سرم بود و می‌گفت «ما داریم او را از دست می‌دهیم.»

من صدای وزوزی غرش مانند را شنیدم و ناگهان خودم را در خارج و بالای بدنم که به شدت مجروح و داغان بود و در حال نگاه کردن به آن یافتم، در حالی که دکترها سعی در احیاء آن داشتند. پیش خودم فکر کردم «این صحنه من را یاد سریال تلویزیونی بخش مراقبت‌های اضطراری می‌اندازد!» من احساس آزادی و راحتی کامل می‌کردم و چشمانم همه‌چیز را سه بعدی می‌دیدند و می‌توانستم افکار مردم را بشنوم. من می‌توانستم در اتاق آزادانه به هر جا که بخواهم حرکت کنم بدون این‌که واقعاً نیاز به هیچ سعی و تلاشی داشته باشم. کافی بود که به رفتن به یک نقطه فکر کنم تا آن‌جا باشم. برایم مشکل است که زنده بودن در این حال را توصیف کنم ولی به طور خلاصه کافیست بگویم که در مقایسه با وقتی که در جسم مادی‌ام بودم بسیار احساس زنده بودن بیشتری می‌کردم.

به محض این‌که متوجه شدم که می‌توانم به راحتی به هر کجا که می‌خواهم بروم، می‌خواستم که از اتاق خارج شوم. گوئی بدنم که روی تخت بود برایم ذره‌ای اهمیت نداشت. ولی قبل از این‌که فرصت هیچ حرکتی را داشته باشم صدائی مانند صدای حرکت سریع باد شنیدم و دیدم که توده‌ای تیره رنگ به من نزدیک می‌شود و بدن (روحی) من بلافاصله به درون این توده پرتاب شد.

در ابتدا پیش خودم فکر کردم که شاید ورود به این حجم سیاه چیزی است که نیاز دارم تا بتوانم از این اتاق بیمارستان خارج شوم. ولی این توده روح من را در خود قبضه کرد و احساس کردم که کسان دیگری نیز در آن حضور دارند.

همان‌طور که از سرعت حرکت این توده سیاه رنگ (یا سرعت حرکت من در آن) کاسته می‌شد، می‌توانستم صداهای ضجه مانندی مانند صدای غرغر خوک‌ها را بشنوم. سپس صدای گریه و جیغ‌هایی را شنیدم که بیشتر احساس ترس و دلهره در آن‌ها بود تا حزن و اندوه. این فریادها بسیار از هر آنچه که هرگز شنیده بودم دلهره آورتر بود. هنگامی که تونل متوقف شد (به انتها رسید) برت را دیدم که روی زمین دراز کشیده بود در حالی که یک موجود بسیار زشت و مخوف که نیمه انسان و نیمه هیولا بود در حال شکنجه او بود. من حتی نمی‌توانم زشتی و ترسناکی چهره این موجود را توصیف کنم. نزدیک‌ترین چیزی که به ذهنم می‌رسد سر و صورت بزرگ شده یک موش روی بدن یک انسان است. برت و آن‌جانور هر دو متوجه حضور من در آن‌جا شدند. برت فریاد کشید «کمکم کن، خواهش می‌کنم» در حالی که جانور به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. خنده او بسیار زشت و خبیثانه بود و درون من را به هم می‌ریخت، با این‌که در حقیقت من درونی نداشتم.

افراد دیگری نیز در آن‌جا در حال شکنجه شدن بودند و جانوران و موجودات مخوف دیگری نیز در آن‌جا حضور داشتند. ولی به هر علتی که بود هیچ یک از آن‌ها هنوز به سمت من نیامده بود. مانند این بود که من تنها یک ناظر در سایه جهنم بودم. ولی من هیچ سپر فکری (در برابر آن‌ها) نداشتم و فریاد می‌کشیدم که کسی به برت کمک کند.

دو جانور لباس برت را در آوردند. بدن برت به نظر خیلی شبیه به بدن یک انسان (در دنیا) بود، با این فرق که زخمهای سوختگی شدید زیادی در تمام سطح بدن او بود. او مرتب خواهش می‌کرد «مسیح، خواهش می‌کنم مسیح» در حالی که یکی از آن جانوران او را در جای خود محکم نگاه داشته بود و دیگری به او تجاوز می‌کرد. برت به من نگاه می‌کرد و گرچه چیزی نمی‌گفت، می‌دانم که پیش خودش فکر می‌کرد که چرا کمکش نمی‌کنم.

من به او گفتم که‌ای کاش می‌توانستم کمکت کنم. آن‌گاه برای اولین بار از وقتی که وارد آن‌جا شده بودم برای دو سه دقیقه‌ای هیچ صدائی از دهان برت خارج نشد. هر دوی ما به نوعی می‌دانستیم که اتفاق بد و ترسناکی در شرف رخ دادن است و این انتظار خود به بدی اتفاقی که قرار بود رخ بدهد بود. من صدای غرغر خوک‌ها را دوباره شنیدم که به تدریج نزدیک‌تر می‌شدند. موجودات آدم نمای بیشتری به آن‌جا نزدیک شدند. این موجودات نیز بسیار ترسناک بودند ولی نه به ترسناکی و زشتی آن جانوران قبلی، ولی رفتار آن‌ها بدتر از آن جانوران بود. آن‌ها برت را برداشته و به سمت یک دیوار که علامت صلیب قرمزی روی آن بود بردند و او را جلوی آن علامت انداختند. همانطور که او فریاد می‌کشید، یکی از مردان روی او تف کرد. برت سعی می‌کرد بجنگد و مشتش و لگد می‌زد ولی چیزی طول نکشید که آن‌ها او را به دیوار محکم بستند. می‌شنیدم و می‌دیدم که میخهای بزرگی یکی بعد از دیگری به بدن برت فرو کرده می‌شوند. من نمی‌توانستم مستقیماً ببینم که آن‌ها چگونه میخ را وارد بدن او می‌کنند (شاید با تله پاتی) و خونی هم نمی‌دیدم. ولی فریادهای گوش‌خراش و دل‌آشوب کن او را می‌شنیدم.



ناگهان یکی از آن مردان به طرف من حمله کرد. ولی بلافاصله یک زن پدیدار شد و تنها با نگاه داشتن دستش به علامت توقف آن مرد را متوقف کرد. من فهمیدم که او یک زن به نام امیلی است که سالها پیش در سرای افراد در حال احتضار و سالمند در شیکاگو از او مراقبت کرده بودم. من آن قدری که به دیگران توجه می‌کردم به او توجه نمی‌کردم زیرا او خیلی داد می‌کشید و گاهی وقتی می‌خواستیم به او قرص‌هایش را بدهیم با ما دعوا می‌کرد. وقتی او مرد، هیچ یک از افراد فامیلش برای تدفین و مراسم سوگواری او نیامدند، من هم خودم شخصا ترتیب کارها و ترتیب کفن و دفن او را دادم. گرچه من او را می‌شناختم و می‌دانستم همان امیلی است، او در این‌جا خیلی جوان‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید. او گفت «نگران نباش. اینها نمی‌توانند به تو آسیبی بزنند». من از او خواستم که به برت هم کمک کند، ولی او گفت که نمی‌تواند. ولی او به من اطمینان داد که شکنجه‌های برت فقط برای مدت کوتاهی ادامه خواهد داشت.

خوشبختانه ناگهان من خود را دوباره در آن تودهٔ سیاه یافتم و می‌دانستم که این دفعه امیلی من را هدایت می‌کند. من چنان احساس عشقی می‌کردم که درک آن برای آدمها غیر ممکن است. می‌دانستم که حتی از نور هم سریع‌تر حرکت می‌کنم ولی می‌خواستم برای همیشه در آن حال باقی بمانم. امیلی به من گفت که من برای او خیلی مهم هستم و او منتظر من خواهد بود تا روزی که موعد بازگشت من فرا برسد. قبل از این‌که بتوانم از امیلی بپرسم منظورش چیست صدایی را شنیدم که می‌گفت «برگشت (به هوش آمد)، ما او را داریم». روح من شروع به حرکت به سمت این صداها کرده و از تودهٔ سیاهی که در آن بودم دور شد.